



پیغام عشق

قسمت هشتصد و پانزدهم





به نام عشق و زندگی

سلام بر پدر بزرگوار و همه عزیزان همراه. ممنون از برنامه بی نظیر امروزتان که گل زیبای دیگری از گلستان زیبای شما بود.

در برنامه امروز (۹۱۳) مولانای عزیز سه گروه را به ما معرفی کردند که هر کدام علائم خاص خودشان را داشتند. ایشان راه سلوک را برای ما با معرفی این سه گروه کاملاً روشن نمودند و حتی می توانیم خودمان را هم ببینیم که جزو کدام گروه هستیم.

گروه اول: عاقل تمام یعنی کسانی که به بی نهایت خداوند زنده شده اند و خرد زندگی در آنها جاری شده است و مشعل هدایت را به دست گرفته اند چون آن چه می گویند از سینه خودشان برمی خیزد و سخنانشان عاریه ای نیست. آنها پیرو نور خود هستند و سالکانی هستند که بی خویش شده اند؛ به عبارتی از تمام همانیدگی هایشان رسته اند و تابع نور عقل و خردی که خداوند در آنها جاری کرده، هستند. آنها به خویشان خود ایمان دارند. پس ما هم اگر می خواهیم راه سلوک را در پیش بگیریم باید چنین گروهی را پیشرو و راهنمای خود قرار دهیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۸۸

عاقل آن باشد که او با مشعله است

او دلیل و پیشوای قافله است

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۸۹

پیرو نور خود است آن پیشرو

تابع خویش است آن بی خویش رو



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۹۰

مؤمنِ خویش است و ایمان آورید

هم بدان نوری که جانش زو چَرید

*مشعله: مشعل

*بی خویش رو: بی خویش رونده، کسی که در سلوک، انانیت و هستی خویش را در حق مستهلک کرده و در دستانِ خداوند است.

*چَریدن: چرا کردن، در این جا به معنی پرورش و رشد و کمال یافتن.

دسته دوم نیمه عاقلان هستند یعنی عقلشان کمال نیافته است و باید از شخص خردمند دیگری پیروی کنند و سخنانشان عاریه‌ای ست. آن‌ها مانند آدم‌های کوری هستند که برای راه رفتن به راهنما و پیشرو نیازمندند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۹۱

دیگری که نیم عاقل آمد او

عاقلی را دیده خود داند او

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۹۲

دست در وی زد چو کور اندر دلیل

تا بدو بینا شد و چُست و جلیل



دستهٔ سوم شقیان مغرور هستند که هیچ عقل ندارند و به علت بی‌خردی از خردمندان فرزانه استفاده نمی‌کنند. آن‌ها به علت کمال‌طلبی و می‌دانم‌های خود به دنبال راهنما نمی‌روند بنابراین بیش‌تر در بیابان ذهن خود سرگردان هستند و بعد به ناامیدی می‌رسند و گاهی هم باشتاب می‌روند چون راهنمای خردمندی را سرمشق زندگی‌شان قرار نداده‌اند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۹۳

وآن خری کز عقل، جوَسَنگی نداشت

خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت

*جوَسَنگ: به مقدار یک جو، در کمی وزن و خردی معادل یک جو.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۹۴

ره نداند، نه کثیر و، نه قلیل

ننگش آید آمدن خَلَفِ دلیل

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۹۵

می‌رود اندر بیابانِ دراز

گاه لنگان آیس و، گاهی به تاز

این نادانان عقل درستی ندارند که به کمک انسان‌های زنده به حضور، زنده شوند و یا نیمه‌عقلی هم ندارند که تسلیم خردمندان شوند. اگر آن‌ها نیمه‌عقل هم داشتند، خودشان را کاملاً در اختیار این خردمندان مشعل‌به‌دست قرار می‌دادند و از این گمراهی نجات می‌یافتند.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۹۷

نیست عقلش، تا دم زنده زند

نیم عقلی نه، که خود مُرده کند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۹۸

مردۀ آن عاقل آید او تمام

تا برآید از نشیب خود به بام

در تثبیت علائم این سه گروه، مولانای عزیز حکایت سه ماهی که در آگیری بودند را می‌آورند که تمثیلی از ما انسان‌هاست که در آگیر ذهنمان گیر افتادیم و حالا ایشان روشن می‌کنند چه کسی مثل ماهی عاقل و خردمند عمل می‌کند و خود را از دست صیادان روزگار نجات می‌دهد.

داستان به این شکل است که وقتی صیادان روزی از کنار آگیری که سه ماهی در آن بودند، می‌گذشتند و به محض این که ماهی‌ها را دیدند تصمیم گرفتند دام‌های خود را بیاورند تا آن‌ها را صید کنند. ما هم باید مواظب این من‌های ذهنی و من‌ذهنی خودمان که ناگهان دام برایمان پهن می‌کنند، باشیم و هر کدام از ماهی‌ها به اندازه هشیاری خود این خطر را حس کرده بودند و تنها ماهی‌ای که بیدار و آگاه بود، تصمیم گرفت حرکت کند و راه سخت را علی‌رغم میلش طی کند.

این درس مهم زندگی ماست که اگر ما هم عاقل باشیم، درد هشیارانه می‌کشیم و با شناسایی همانیدگی‌ها راه درست را به‌سختی هم شده طی می‌کنیم تا از دام من‌ذهنی نجات یابیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۲

قصۀ آن آگیر است ای عنود

که درو سه ماهی اشگرف بود



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۳

در کلیله خوانده باشی، لیک آن

قشرِ قصّه باشد و، این مغزِ جان

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۴

چند صیادی سوی آن آبگیر

برگذشتند و، بدیدند آن ضمیر

*آبگیر: برکه، استخر

*عَنود: ستیزه گر، معاند

*اَشْگَرَف: شِگَرَف، خوب، نیکو، بزرگ

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۵

پس شتابیدند تا دام آورند

ماهیان واقف شدند و هوشمند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۶

آنکه عاقل بود عزمِ راه کرد

عزمِ راهِ مشکلِ ناخواه کرد

آن ماهی عاقل نخواست با دو ماهی دیگر مشورت کند چون ممکن بود او را از تصمیمش منصرف کنند. آن دو ماهی ظاهراً به آن جا و وطن خود دل خوش کرده بودند و دچار تنبلی و غفلت شده بودند که نمی خواستند از آن جا بیرون بروند.



ما انسان‌ها هم اگر دچار این چنین غفلتی شویم و نخواهیم از خرد درونمان با فضاگشایی استفاده کنیم یا حداقل به صورت نیمه‌عادل از مشعل خردمندان زنده به حضور بهره ببریم، مسلماً نمی‌توانیم از دمِ حُبِّ الوَطَنِ بگذریم و به وطن اصلی خود که آن سوی فضای ذهن که خیلی آن را دوست داریم، یعنی فضای یکتایی برویم. اگر واقعاً طالب وطن حقیقی هستیم باید از این سوی رود که آبش هشیاری جسمی است به آن سوی رود، یعنی فضای یکتایی ببریم و بدانیم حدیث: «حُبُّ الوَطَنِ از ایمان است.» حقیقت دارد و آن را غلط نپنداریم. برای رفتن به آن فضای یکتایی هم، اول باید این وطن حقیقی را بشناسیم و برای تبدیل شدن نیز محرم راه خود را بشناسیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۱

از دَمِ حُبِّ الوَطَنِ بگذر مایست

که وطن آن سوست، جان این سوی نیست

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۲

گر وطن خواهی، گذر ز آن سوی شَط

این حدیثِ راست را کم خوان غلط

*شَط: رودخانه

با سپاس فراوان

مهردادخت از چالوس



سلام خدمت آقای شهبازی عزیز و دوستان همراه گنج حضور

چراغی از برنامه ۹۱۲

«کاله معیوب»

هشیاری خام سفرش را از وطن اصلی آغاز کرده و آمده به این جهان تا کارگاه خدا شود و هنر زندگی برای تبدیل هشیاری انسانی به بی‌نهایت و ابدیت را به نمایش بگذارد.

هشیاری خام، پاک و ساده است، اگر پدر و مادر عشقی از او مراقبت نکنند هر کالایی که چشمش به آن می‌افتد را به قیمت دادن بخشی از وجودش می‌خرد یعنی قسمتی از خودش که وجود حقیقی و اصیل و از جنس واقعی «بودن» است را به آن چیز تزریق می‌کند، می‌بخشد و آن را می‌خرد، همراه خود می‌کند. مثل این که ما زیورآلاتی که دوست داریم را برای جلب توجه و زیبایی و علاقه، به جسم خود آویزان می‌کنیم، هشیاری خام هم آن چه را که پدر و مادر و جامعه مهم و زیبا معرفی کنند برای خودش می‌خرد و برای زیبا شدن در مرکز توجه آویزان می‌کند. او پدر ثروتمندی دارد که سرمایه هستی و بودن به او بخشیده و اجازه هم داده تا سن ده، دوازده سالگی هر چه که می‌خواهد بخرد.

بعد از این مدت مجاز، زندگی که گرداننده اصلی فروشگاه جهان است، همراه با برداشتن و خریدن هر چیزی برای گذاشتن آن در مرکز توجه، برگه ضد تبلیغی تحت عنوان «درد» که این جمله روی آن نوشته شده به خریدار می‌دهد: «این کالا معیوب است، آن را برای مرکز توجه خود خریداری نکنید.»

ابلیس و نمایندگانش یعنی من‌های ذهنی و هشیاری‌های بیدار و آگاه و هم‌چنین خود زندگی، ما را در خرید از این جهان همراهی می‌کنند.

من‌های ذهنی می‌گویند: خرید کن، هر چه بیش‌تر بهتر! بین این یکی هم هست، ولی هشیاری‌های بیدار و زندگی مهربان به گوش جانم می‌گویند: تو خودت باید تشخیص بدهی که آیا ضرورت دارد که این چیز را بخری؟ حتی ضرورت هم که داشته باشد، بهتر است نخری، چون باید ضمان و هزینه آن که سرمایه عمر و توجه زنده است را بابتش بدهی.



پس مراقب باش که چه می‌خری. به اندازه بخر و در حد رفع نیاز از آن بهره‌مند شو، سفت و محکم آن را بگیر، بابت خریدش شاد نشو و قبل از آن که تاریخ انقضای آن به پایان برسد رهایش کن.

عیب یعنی نقص، فساد، صدمه، علت، تقصیر، خطا، بدی، زشتی، رسوایی و عار. پس من ذهنی کالای معیوب است یعنی عیب‌دار، دارای حسِ نقص، مایهٔ فساد و تباهی جان، باعث صدمه به جان خود و اطرافیان، علت هر درد و غم، مقصر تمام خرابکاری‌ها، خطاکار، بد و زشت، مایهٔ رسوایی و ریختن آبروی انسانیت، مایهٔ ننگ و عار برای هشیاری خدایی.

این جنس معیوب که مجموع داشته‌ها و مهم‌هایمان است و در گردنبندی افسانه‌ای نقش‌بندی شده را، به گردن هشیاری آویزان کرده و در توهم، خود را زیبا فرض می‌کنیم. با جنبه‌های مختلف آن خود را با دیگران مقایسه کرده، پز می‌دهیم و «تر» درست می‌کنیم. غافل از این که ما از همان بدو ورود به جهان تاج «گرمنا» و گرمی‌داشت خدا را بر سر داشتیم و گردنبند فراوانی خدا که از تمامی صفاتش در وجود ما بخشیده را به‌عنوان زینت اصیل با هشیاری خود همراه داشتیم:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴

تاج گرمناست بر فرق سرت

طوق اعطیناک آویز برت

ما در بارگاه سلیمان آبروی حقیقی داشتیم، تاج و گردنبند را زمین گذاشته و حتی زیر پا له کردیم. هیچ قدر و ارزش نمایندهٔ خدائیت در جسم و قابلیت بی‌نهایت و ابدیت شدن را ندانسته و در عوض، گردنبند معیوب من‌ذهنی را بر گردن آویزان کرده‌ایم و به‌جای تاج والای ارزشمندی، مهرِ بدنامی «أسفل السافلین» را بر پیشانی زدیم.

آه که مشاهدهٔ این حماقت، چقدر جان‌های پاک را آزوده و نگران ما کرده است!



ناگهان روزی چهره نورانی‌ای در قاب تلویزیون، هشیاری‌ام را شکار کرد و جان پاک مولانا و آقای شهبازی وارد مملکت وجودم شد. چنان زخم‌خورده و دردمند از ظلوم و جهول بودن انسانیت‌م شده بودم، که کلمه‌کلمه صحبت‌های آقای شهبازی و اشعار مولانا درمان دردی از دردهایم می‌شد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۰۷

کاله معیوب بخریده بدم

شکر کز عییش پَگه واقف شدم

افرادی از فامیل را سراغ داشتیم که همراه با همین عیب و ایرادهایی که من داشتم، در یک لحظه تمام سرمایه وجود و عمر عزیز را از دست دادند و با همان گردن‌بند من‌ذهنی جسم را تحویل زندگی داده و عیب‌دار وارد سرای جان‌ها شدند. خدا را هزاران بار شکر که هنوز دچار چنین سرنوشتی نشده و امیدوارم که نشوم!

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۰۸

پیش از آن کز دست، سرمایه شدی

عاقبت معیوب بیرون آمدی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۰۹

مال رفته، عمر رفته، ای نسیب

مال و جان داده پی کاله معیب

*نسیب: اصیل، عالی‌نسب



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۱۰

رخت دادم، زَرِّ قلبی بستدم

شاد شادان سوی خانه می شدم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۱۱

شکر کین زر، قلب پیدا شد کنون

پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۱۲

قلب ماندی تا ابد در گردنم

حیف بودی عمر ضایع کردنم

هشیاری ای که می توانست به عیب‌ها و نقص‌های خود اقرار کرده و به کارگاه زندگی تبدیل شود تا بی‌نهایت و ابدیت خدا را متجلی کند، اکنون دارد عیب‌های من‌ذهنی و نقص‌های هشیاری جسمی را برای کائنات و هشیاری‌های دیگر به نمایش می‌گذارد؛ چه ابروریزی بزرگی ست در بارگاه سلیمان!

این بود پاسخ تمامی لطف‌ها و زحمات کائنات و زندگی برای تبدیلات هشیاری از جماد به نبات از نبات به حیوان و از حیوان به ذهن انسان؟! باید در هشیاری انسانی، به هشیاری نباتی رفته و یا به مرحله‌ای پایین‌تر از هشیاری حیوانی سقوط می‌کردیم؟!

این لحظات عمر که هدیه خدا بود، این حق اختیار و بار امانت عشق، این همه سرمایه وجود و بودن، صفات خدا را همراه داشتن، همه و همه باید تو را به این جا برساند که کائنات را از هشیاری انسانی ناامید کنی؟!



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۱۳

چون پگه تر قلبی او رو نمود

پای خود زو واگشتم من زود زود

پس من باید هرچه زودتر و زودتر، قبل از این که این رسواییِ عیب‌دار بودنم، بر گردن هشیاری‌ام بماند و معیوب از سفر به این جهان بیرون بیایم، بدون ایجاد درد متوجه شوم که این هشیاری جسمی که مربوط به منِ قلبی‌ست کار نمی‌کند. پس من باید حساب خودم را از آن جدا کرده و خودم را من‌ذهنی ندانم، پس او را هر لحظه ایجاد و تقویت نکنم، نسبت به من‌ذهنی بمیرم.

بابت قسمت‌هایی که آزاد شده شکر کنم و برای قسمت‌هایی که هنوز اسیر هشیاری جسمی هستند صبر کنم تا زمانی که زندگی این مرده من‌ذهنی را به‌طور کامل از امتداد خودش بیرون کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵+

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

مسئولیت من تا در این جسم مهمان هستم این است که از وجود هشیاری جسمی را جدا کرده و با کمک این جسم بدون هشیاری جسمی، هشیاری خدایی را در جهان پراکنده کنم.

شاد و سلامت باشید. ❤️

مرضیه از نجف‌آباد



«به نام خدا»

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار. برنامه ۹۱۲، غزل شماره

۲۱۰۸

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۸

می‌نروم هیچ ازین خانه من

در تک این خانه گرفتم وطن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۸

خانه یار من و دارالقرار

کفر بود نیت بیرون شدن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۸

سر نهم آنجا که سرم مست شد

گوش نهم سوی تن تَنَن

خداوندا! پای مرا در پیش آمدهای روزگار با قضا و کن فکانت به مهر الهی خود بستی!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

خواهم که روم زینجا، پایم بگرفتستی

دل را بر بودستی، در دل بنشستستی



و اینک تفاوت دو نوع زیستن را تجربه می‌کنم؛ زیستنی با جان‌کندن و درد بی‌پایان ذهن و با هر اتفاقی، اتفاق افتادن، با دید محدوداندیش، با ترس و نومییدی در قعر چاه گرفتار آمدن و زیستنی توأم با آگاهی از این لحظه، پرهیز از تسلسل افکار و تعهد به عدم ننگه داشتن مرکز، با حزم و دوراندیشی، پرهیز از به مرکز بردن یک همانیدگی جدید و هر لحظه در این سفر از تو یاری خواستن و با هر آن چه ذهن، ناگوار نشان می‌دهد به قضاوت و مقاومت کشیده نشدن و از لطف و عنایت تو استعانت جستن و همواره با نپوشاندن حقیقت این لحظه که همراه نشدن با کلاغ فکرهاست با بی‌قضاوتی و جدی نگرفتن اتفاق و اصل را بر فضاگشایی نهادن، سر خود را در درگاه تسلیم فرود می‌آورم؛ از تو یاری می‌خواهم و از خرد و امنیت و عقل و قدرت تو استعانت و پناه می‌جویم و هر لحظه از شر ذهن وسوسه‌گر در پناه امن تو جای می‌گیرم و گوش جانم را به نوای الهی تو می‌سپارم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۸

نکته مگو، هیچ به‌راهم مکن

راه من این است، تو راهم مزن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۸

خانه لیلی ست و مجنون منم

جان من اینجاست، برو جان مکن

جان‌کندن‌های ذهن خود را می‌بینم که هنوز برای گرفتن تأیید و توجه از انسان‌ها، دست و پا می‌زند. حسادت، خشم، مقایسه و رنجش‌های خود را می‌بینم که چگونه مانع حرکت می‌شوند و هر لحظه از انبارم می‌دزدند اما کشش آن‌ها دیری نمی‌پاید که ندایی آشنا همواره در گوشم طنین می‌اندازد و «نعره لاضیر» و دست رد بر سینه تمام هیجان‌ات ذهن می‌زنم، خود را بیرون می‌کشم و به خدایت درونم وصل می‌شوم و به این ضعف‌ها در کارگاه خداوند اقرار می‌کنم و از



عنایتش استعانت می‌جویم تا در پرتو فضای گشوده و تسلیم، طیب زخم‌هایی شود که صورت هشیاری‌ام را خراشیده و چنگ انداخته.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۲۰

از حَدَثِ شستم خدایا پوست را

از حوادث تو بشو این دوست را

و بند عشقی بر پایم بسته که پایان همراه شدن با غول ذهن است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۸

هر که درین خانه درآید ورا

همچو منش باز بماند دهن

و تمام انسان‌های من‌ذهنی، پس از شروع سفر معنوی خویش و توبه و بازگشت و مراقبت بر هشیاری از امنیت و بی‌نهایت این فضا در حیرت خواهند ماند که کارهای ذهن همه با جان‌کندن برآید و کارها در فضای تسلیم و پذیرش، به چشم برهم زدنی، بی‌اسباب و علل ذهن به آنی با عنایت خداوند سامان می‌پذیرد و جسم رنجور و بیمار و از غم مرده با دمیدن روح خداوند در فضای تسلیم و پذیرش احیا می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۱۰

یا رب یا رب که چه سان می‌کند

دلبرِ بی‌کُفو مکافاتِ من



* کفو: همتا

گذشته اسفبار خود را به یاد می‌آورم که از شدت حرص و خواستن چیزها و رنجش و دردهایی که روی هم انباشته بودم و حسادت بر کوچک و بزرگ از خوردن انواع قرص‌های شیمیایی دریغ نمی‌ورزیدم و خود را در معرض انواع بلاها قرار می‌دادم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۸

خیز ببند آن در، اما چه سود

قارِعِ دَرِ گشتِ دو صد دَرشکن

* قارِع: کوبنده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۸

ای خُنک آن را که سرش گرم شد

ز آتشِ رویِ چو تو شیرین دُقن

* دُقن: چانه

و خوشا انسان بیدار و آگاهی که به کوبندگان در ذهن، توجهی نمی‌کند.

قرآن کریم، سوره القارعه (۱۰۱)، آیات ۵-۱

«القارِعَه.»

«کوبنده.» (۱)



«مَا الْقَارِعَةُ.»

«چیست کوبنده؟» (۲)

«وَمَا أَدْرَاكَ مَا الْقَارِعَةُ.»

«و تو چه دانی که کوبنده چیست!» (۳)

«يَوْمَ يَكُونُ النَّاسُ كَالْفَرَاشِ الْمَبْثُوثِ.»

«روزی که مردم چون پروانه [های] پراکنده گردند.» (۴)

«وَتَكُونُ الْجِبَالُ كَالْعِهْنِ الْمَنْفُوشِ.»

«و کوهها مانند پشم زده شده رنگین شود.» (۵)

یعنی آن گاه که کوبندگان در ذهن همان همانیدگی‌ها، هشیاری اصیل و خالص را جذب خود می‌کنند و این هشیاری یکپارچه و اصیل، هزار تکه می‌شود و چون پرواز نامنظم پروانگان، هزار سمت‌وسو و جهت پیدا می‌کند و از کار اصلی خویش که انطباق بر آن یک زندگی است می‌ماند و خوشا انسانی که از این جهات بازمی‌گردد و به سوی قبله یکتایی، قبله بی‌جهتی نماز می‌گزارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۸

آن رخ چون ماه به برقع می‌پوش

ای رخ تو حسرت هر مرد و زن

*برقع: نقاب



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۸

این در رحمت که گشادی، مبد

ای در تو قبله هر ممتحن

و اما هشیاری حاصل از این بیداری بسیار مراقبت می‌خواهد که با جهات رفتن در نقاب می‌رود.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۳۳

جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش

نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۸

شمع تویی، شاهد تو، باده تو

هم تو سهیلی و عقیق یمَن

هر شمع و شاهد و باده و هرچه زیبایی در این عالم است انعکاس رخ اوست.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۱۱

این همه عکس می و نقش نگارین که نمود

یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۸

باقی عمر از تو نخواهم برید

حلقه به گوش توام و مرتبهن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۸

می نرمد شیر من از آشت

می نرمد پیل من از کرگدن

و اینک عمری که بی یاد او گذشته را قضا نتانم کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

قضا نتانم کردن، دمی که بی تو گذشت

ولی چه چاره؟ که مقدر جز قضای تو نیست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

رضا مده که دلم کام دشمنان گردد

بین که کام دل من بجز رضای تو نیست

و همواره بر این قضا سر تسلیم فرود می آورم، درگاه تسلیم را می بوسم، با آگاهی از هرآنچه نیستم و «لا» کردنش
هشیارانه درد بیداری را با جان و دل می کشم و ابایی از ریختن شرم و حیای مصنوع ذهن ندارم و از او حضوری درخور
جناب حضرتش می طلبم و با تعهد در درگاهش باقی می مانم و قدر باقی اوقات را می دانم.



حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۷۳

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند

بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۸

تو گل و من خار که پیوسته‌ایم

بی گل و بی خار نباشد چمن

در دامن تو ای گل زندگی می‌آویزم، نیستی خود را، ضعف خود را، حقارت خود را و کم بودن خود را در ذهن، سرمایه می‌آورم. به عجزم، به ناتوانی‌ام، به تمام آتش‌های برافروخته از خشم، درد، رنج و حسادت خود اعتراف می‌کنم، در محضر تو اقرار می‌کنم به محدوداندیشی و حساست و عدم رواداشتِ خیر بر دیگران و هرآن چه بدی در ذهن وجود دارد، خود را از آن مبرا نمی‌دانم اما همواره و همواره بر لطف و عنایت و کرم تو می‌آویزم، بر آستان تسلیم و رضا سر شکر و طاعت بر این بیداری فرود می‌آورم؛ تنها تو را می‌پرستم و تنها از تو یاری می‌جویم و امیدم بر بی‌نهایت عفو و جود توست.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۵۹

دارم امید عاطفتی از جناب دوست

کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست



حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۵۹

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او

گرچه پریوش است ولیکن فرشته خوست

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۸۴

لطف خدا بیشتر از جرم ماست

نکته سربسته چه دانی خموش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۸

من شب و تو ماه، به تو روشنم

جان شبی، دل ز شبم برمکن

در شب تنگ و تاریک و مخوف ذهن، پرتو تو ای ماه دل افروز زندگی، جان بخش بودنم است و چه عنایتی از این بالاتر که اگر این دم و این لحظه تو را بخوانم، اجابت می کنی و در پناه امن و آرام خود مرا جای می دهی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰

ننگرم عهد بدت، بدهم عطا

از گرم، این دم چو می خوانی مرا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۸

شمع تو پروانه جانم بسوخت

سر پی شکرانه نهم بر لگن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۸

جان من و جان تو هر دو یکی ست

گشته یکی جان پنهان در دو تن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۸

جان من و تو چو یکی آفتاب

روشن ازو گشته هزار انجمن

خداوندا، از شدت نزدیکی و ظهور در انسان، گویی خود اوپی و آن گاه که هشیاری بر هشیاری منطبق می شود جهان در اتحاد فرو می رود و دویی از میان برمی خیزد.

سعدی، گلستان، حکایت شماره ۱۲

دوست نزدیک تر از من به من است

وینت مشکل که من از وی دورم

چه کنم با که توان گفت که او

در کنار من و من مهجورم



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۸

وقتِ حضورِ تو دوتا گشت جان

رسته شد از تفرقه خویشتن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۸

تن زدم از غیرت و خامش شدم

مُطربِ عشاق، بگو تن مزین

لحظه مبارک حضور و فضاگشایی، لحظه انقطاع از هشیاری جسمی و باورهای شرطی شده، لحظه خروج دیو ذهن و ورود فرشته مبارک پی حضور که در اتحاد با کل هستی زیباترین نوا را می نوازد و در سکوتی عمیق در گوش جان نجوای عاشقانه زندگی را می شنوی.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۷۵

ز فکر تفرقه بازای تا شوی مجموع

به حکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۸

خطة تبریز و رخ شمس دین

ماهی جان راست چو بحر عدن



و درّ و گوهر و مروارید حضور در اعماق جان هر انسانی نهفته و زنده‌دلی بیدار و آگاه باید تا این مروارید صید کند و ارزش وجودی خویش را با عنایت خداوند بشناسد. ان شاءالله.

والسلام

با احترام، سرور از شیراز 🙏🌹



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com